

یادگار نیلوفر

یک روز، از خواب پریدم. به حیاط دویدم و داد زدم: «پدر بزرگ...»
مادر آمد. مرا بغل کرد و گفت: «گفتی پدر بزرگ؟! حتماً خواب دیده‌ای!»
چشم‌هایم را مالیدم و گفتم: «بله، خواب دیدم که پدر بزرگ دارد توی باغچه، گل نیلوفر
می‌کارد.»
مادرم فکری کرد و گفت: «فهمیدم!... بهار آمده. وقتش رسیده که دانه‌های نیلوفر را بکاریم.
می‌روم آن‌ها را بیاورم.»

من و مادر، باغچه را آماده کردیم. بعد هم دانه‌های نیلوفر
را کاشتیم. مادرم گفت: «تا چند وقت دیگر، باغچه پُر
از گل نیلوفر می‌شود. آن‌ها یادگار پدر بزرگ
هستند.»

گفتم: «پدر بزرگ، چه یادگاری‌های
خوبی برای ما گذاشته است!»
مادرم مرا بوسید و گفت: «چه خوب
است که تا وقتی زنده هستیم، کارهای
خوب انجام دهیم. کارهای خوب،
بهترین یادگاری‌های ما هستند.»

